« بسم رب الحسین »

نام اثر: شنیده های دلم

10 متن کوتاه با موضوع سفرنامه اربعین

فهرست

1\_ رضایت پدرم

2\_ گرفتن ویزا

3\_ رفتن به مرز

4\_ شب در مهران

5\_ حرکت به سمت نجف

6\_ موکب ابوعدنان

7\_ گم شدن کیف

8\_ مداحی زوار ایرانی

9\_ نزدیک حریم عشق

10\_ سلام آقای همه

قسمت اول

پیاده نمی شی، آقا، آقا، آقا با شمام.

زد روی شونه هام،

* داداش نمی شنوی؟ سرم رو برگردوندم،
* صدبار صدات کردم

کمی مکث کردم، بعد گفتم: نه، من ناشنوام.

بهم گفت: پس چطور حرفای منو میشنوی؟

گفتم: نمیشنوم، لب خونی میکنم

کرایه رو حساب کردم و راهی خونه شدم،

نفهمیدم کی کلید انداختم و درو باز کردم.

 رفتم تو اتاق، دراز کشیدم، بغض گلومو گرفته بود، حیرون بودم، خدایا بگم؟ نگم؟ با خودم گفتم من الان دیگه نوزده سالم شده قبولم نکنه میرم، چشمام پره اشک شده بود، با خودم گفتم زیارتی که پدرم راضی نباشه رو امام حسین هم دوست نداره، خدایا من چیکار کنم؟ اشکامو پاک کردم دلمو زدم یه دریا، با خودم گفتم میرم بهش میگم، حالا یا میذاره یا نمیذاره اما تصور اینکه بابام اجازه نده هم چشمام رو خیس اشک میکرد، دوستام هر سال میرفتن و من همیشه از پشت قاب تلویزیون تماشاگر این حماسه بی نظیر بودم.

 رفتم کنار پدرم روی مبل نشستم؛ از اداره اومده بود، خسته بود و بی حوصله، من هم بی حوصله تر گفتم بابا،

روشو سمتم کرد، گفتم: میشه دلمو نشکونی؟

گفت: من؟!!

گفتم : آره،

 گفت: من با دلت چیکار دارم پسر؟

 گفتم: ازت یه چیزی میخوام میترسم بهم بگی نه،

سری تکون داد و گفت: عجب!! حالا چی میخوای؟

کمی مکث کردم و گفتم: میخوام برم کربلا،

جا خورد، مادرم از آشپزخونه اومد بیرون، بابام یه نگاهی به مادرم کرد و سرش رو انداخت پایین، قلبم تند تند میزد، نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم، سکوت رو شکستم و با گریه گفتم: چون ناشنوام نمیذاری برم، رفقام هر سال میرن من فقط نگاهشون میکنم، مگه تقصر منه که از 10 سالگی شنواییم رو از دست دادم، بخدا منم مثل اونا امام حسین و دوست دارم، نتونستم دیگه بشینم پا شدم برم سمت اتاق که یکهو پدرم زد روی شونم، برگشتم، سرم رو آوردم بالا تا ببینمش، بهم گفت: آقا سینا من اصلا حرفی زدم پاشدی رفتی؟ اگه خودت اینجوری میخوای، من مشکلی ندارم.

قسمت دوم

از خوشحالی زبونم بند اومده بود، همونطور که آب از بینیم سرازیر بود به حسام پیام دادم: سلام داداش حسام، امسال یه یار بهت اضافه شد.

بعد از اینکه ناهارمو خوردم گوشیمو برداشتم، حسام پیام داده بود، سلام آقا سینا، منظورتو نفهمیدم.

براش نوشتم: اربعین امسال منم میام داداش.

هنوز یک دقیقه از پیامم نگذشته بود که حسام زنگ زد، رد تماس کردم، براش نوشتم : من که نمی تونم باهات صحبت کنم، بیا دم خونمون ببینمت.

بعد نیم ساعت گوشیمو چک کردم، دیدم حسام ده دقیقه پیش برام پیامک فرستاده که بیا جلوی خونتونم، سریع رفتم دم در، سوار ماشین حسام شدم، نگاهش کردم، بهم گفت: چطوری کربلایی

با شنیدن اسم کربلایی نا خودآگاه لب هام به خنده کشیده شد.

عالیم حسام عالی، تا حالا اینقدر خوب نبودم، سالهای پیش که شما میرفتین من کلی گریه میکردم اما امسال میتونم بیام ایشالله راستی حسام من ویزا ندارم باید چیکار کنم؟

حسام گفت: فردا هفت صبح میام دنبالت بریم ویزا برات بگیریم، ده روز دیگه اربعینه، باید بجنبیم.

از حسام خداحافظی کردم، دل توی دلم نبود برای اینکه فردا بشه و ویزا بگیرم. شب خوابم نمیبرد، خدایا بالاخره منم میرم کربلا، خدایا ممنونم امام حسین ممنونم.

هر جوری بود خوابیدم، فردا با حسام رفتیم و برای من ویزا گرفتیم، قرار شد من و حسام و علی و سعید روز بعد حرکت کنیم به سمت مهران.

قسمت سوم

سوار ماشین حسام شدیم، عازم مرز مهران، حس عجیبی داشتم، نه فقط من، همه دوستام حال عجیبی داشتن انگار که اولین باره که به کربلا میرن. البته من اولین بار بود که بدون پدر و مادرم به سفر راه دور میرفتم.

همه ی وسایلم داخل کوله پشتی بود.

سعید تکونم داد، صورتمو سمتش کردم تا بفهمم چی میگه، به لب هاش خیره شدم تا لبخونی کنم، شمرده شمرده بهم گفت: از نجف تا کربلا رو باید پیاده بریما، میدونستی؟ گفتم: آره، حسام بهم گفته بود.

حسام بسم اللهی گفت و سوییچ رو چرخوند. راه افتادیم به سمت مهران.

چند ساعتی که گذشت، سعید به جای حسام رفت پشت فرمون. علی هم چون یه خورده تپل بود رفته بود جلو نشسته بود و برای خودش کیف میکرد، سر ظهر سعید کنار یک رستوران بین راهی ایستاد تا نماز بخونیم و ناهار بخوریم، بعد از ناهار راه افتادیم، خیلی سعی کردم نخوابم، چون میخواستم از لحظه لحظه ی این سفر لذت ببرم، اما دیگه خواب طناب جادوییش رو انداخت دورم و اسیر خواب شدم.

چشمامو که باز کردم دیدم ماشین ایستاده، کنارم حسام خوابیده بود، جلومو که نگاه کردم دیدم وسط یک ترافیک سنگین گیر افتادیم.

علی رو صدا کردم، صورتش رو به طرفم چخوند، گفتم: کجاییم؟ گفت: ایلام.

قسمت چهارم

آروم آروم و لاکپشتی، پشت ماشین ها حرکت میکردیم تا اینکه بالاخره ساعت نه شب به مهران رسیدیم و به سمت پایانه مرزی حرکت کردیم، توی یه پارکینگ خیلی بزرگ ماشین رو گذاشتیم.

خدای من اینجا چقدر ماشینه، اولین بار بود که اینقدر ماشین رو یه جا میدیدم.

همه خیلی خسته شده بودند، حسام از صندوق ماشین یک حصیر سبز رنگ درآورد، علی و سعید پتوهای مسافرتی شونو از کیف بیرون آوردن و ولو شدن روی حصیر، نفهمیدم علی چی میگه ولی از حالت صورتش معلوم بود داره از خستگی غر میزنه، حسام رفت و توی ماشینش خوابید، من هم از کوله مشکیم، پتوی مسافرتیم رو درآوردم و دورم پیچیدم و کنار سعید و علی نشستم، من که از هیجان خوابم نمیبرد اما اونها غرق تو خواب بودن، علی یه جوری با دهن باز خوابیده بود که هر لحظه احتمال داشت یه جونور بره توی دهنش، سعید هم مثل یک نوزاد خودش رو جمع کرده بود و خوابیده بود.

 گوشیم رو برداشتم و یه پیامک برای بابام فرستادم که نگرانم نشه، بنده خدا کلی پیامک زده بود که رسیدی؟ خوبی؟ و از این دست پیام های پدرانه

 رومو سمت ماشین کردم دیدم دو تا چشم توی تاریکی ماشین دارن نگاهم میکنن، حسام بود، گفتم: یا خدا ترسیدم، چرا اینجوری نگاه میکنی؟

گفت: هیچی تو بچه ها زل زدی منم زل زدم به تو، بعدش هم شب بخیر گفت و گرفت خوابید، ولی من تا سحر بودم و بچه ها رو برای نماز صبح بیدار کردم.

 بعد از نماز، از یه ایستگاه صلواتی صبحانه مون رو گرفتیم و خوردیم بعد وسایلمون رو برداشتیم و به سمت گیت های بازرسی رفتیم، یا ابالفضل!!! اینجا چقدر شلوغه!!! دو ساعتی طول کشید تا از سیل جمعیت عبور کنیم و از مرز رد بشیم، چه حس عجیبه، هرچی به کربلا نزدیک تر میشم احساس عجیبی کل وجودم رو میگیره.

قسمت پنجم

از حسام پرسیدم الان باید چیکار کنیم؟ از اینجا باید پیاده بریم تا کربلا؟

گفت نه الان سوار ماشین میشیم میریم نجف، اونجا زیارت میکنیم بعد پیاده میریم تا کربلا.

توی دلم گفتم: وای، اصلا یادم رفته بود میریم حرم امام علی (ع).

به نجف رسیدیم، بی تاب بودم برای اینکه حرم آقام امیرالمومنین رو ببینم، از ابهت حرم آقا و ایوون طلاش زیاد شنیده بودم، به سمت حرم حرکت کردیم، حرم رو از دور دیدم، حس فوق العاده ای داشتم، قلبم پر از هیجان شده بود، لحظه شماری میکردم که برسم به حرم.

وارد صحن حرم که شدیم، مبهوت زیبایی و صفای ایون طلا شدم، مردم رو میدیدم که مداحی میخوندن، سینه میزدن، حاجت میخوان، خلاصه هر کسی تو حال خودش بود.

یکی از معدود دفعاتی بود که از ناشنوا بودنم حس خوبی داشتم، غرق در سکوت بودم، انگار فقط من بودم و آقا، نوکر و مولا، عاشق و معشوق، مرید و مراد.

از هیاهوی دور برم چیزی نمی فهمیدم، نمیخواستم که بفهمم، دلم میخواست ساعت ها بایستم و تماشا کنم.

یاد شعر شهریار افتادم، در خلوتم با حضرت شروع کردم به زمزمه کردن:

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را

که به ماسوا فکندی همه سایه ی هما را

حسام که فهمیده بود من منقلب شدم دستم رو گرفت که یه وقت توی جمعیت گم نشم، منو برد داخل حرم، با هر سختی که بود خودمون رو به ضریح رسوندیم، به ضریح دست زدم، من قبلا مشهد رفته بودم اما این تجربه متفاوتی بود، سر تا پا عشق و شور و شعف بودم. بعد از زیارت به یک موکب رفتیم تا اونجا باشیم و صبح زود به سمت کربلا حرکت کنیم.

قسمت ششم

گرگ و میش سحر بود که از نجف اشرف خارج شدیم و حرکتمون رو به سمت کربلا آغاز کردیم.

از حسام پرسیدم: حسام تا کربلا چقدر راهه؟ روشو سمتم کرد و با انگشتاش عدد هشت رو نشون داد و همزمان گفت: 80 کیلومتر.

گفتم: حسام اینها چیه؟

با دست به میله ها اشاره کرد، گفتم: آره همینا، بهم نگاه کرد، جوری که بتونم لب خونی کنم گفت: عمود، گفتم: خمود؟

گفت نه عمود؟

دوباره پرسیدم: عمود؟

 سرشو به معنا تایید بالا و پایین کرد.

ظهر شده بود، حسابی گرسنه ام بود اما چیزی نگفتم، با خودم گفتم من که با این هیکل نحیفم گرسنه ام شده علی که شیکموئه الان چه حالی داره.

توی مسیر پر از غذا های خوش بو و خوشمزه بود، مردم هم صف کشیده بودن، با خودم گفتم چقدر مردم پول دارن، آخه طرف یه کباب ترکی گرفته بود باز رفت آخر صف تا دوباره بگیره.

به حسام گفتم: حسام، بهم نگاه کرد، گفتم: اینجا غذا ها ارزونه؟ گرونه؟ چجوریه؟ خندید، گفت: مگه قضیه موکب ها رو نمیدونی؟

* چرا خب، کی به اونها میرسیم؟
* اینا همه موکبن دیگه، غذاهاشونم صلواتیه، تازه اصلا صلوات هم نمیخوان

با تعجب پرسیدم: هیچکدوم از اینها پول نمیگیرن؟

* نه
* اینها که خیلی زیادن پسر من میدونستم موکب هست ولی نه اینقدر زیاد
* کار امام حسینه دیگه

دیگه گرسنگی حسابی کلافه ام کرده بود گفتم: من دیگه نمیتونم خیلی گشنم شده، حسام نگاهی بهم کرد و گفت: تا موکب ابوعدنان چیزی نمونده برسیم، فعلا یه چیزی بگیر بخور همینجوری تا برسیم اونجا و ناهار رو اونجا بخوریم و استراحت میکنیم.

یه فلافل گرفتم و همینجوری تو راه میخوردم تا اینکه به موکب بزرگ ابوعدنان رسیدیم.

قسمت هفتم

موکب شلوغ بود، واقعا موکب ابوعدنان بزرگ بود، هم جای استراحت داشت، هم غذای گرم، چند نفری هم بودند که زائرها رو ماساژ میدادند، از جلوشون که رد میشدم، یکیشون دستم رو گرفت و کشیدم برای ماساژ، خلاصه یه ماساژ درست و حسابی گرفتم، نگاه کردم به بچه ها دیدم سعید با حسام با نگرانی داشت صحبت میکرد، رفتم سمتشون، گفتم چی شده؟ گفتند: علی رو ندیدی؟

پیش خودم گفتم نکنه رفته تو صف غذا، با دستم به حسام و سعید اشاره کردم که با من بیاید، رفتیم به سمت صف غذا، دیدیم بله علی آقا دو تا ظرف غذا دستشه داره میریزه روهم، رفتیم جلو، سیعد گفت: خوشمزه است علی آقا؟ انقدر گشنه اش بود حرف نمیزد، تند تند لقمه میگرفت و اجازه نمیداد یک لحظه دهنش خالی بمونه

 ماهم توی صف کوتاهی که درست شده بود وایستادیم.

 دیدم علی دوباره اومد توی صف و پشت سر ما وایستاد، اگر اشتباه نکنم علی اون روز ظهر پنج پرس غذا خورد.

بعد از غذا رفتیم داخل موکب، حسام انگار دنبال کسی می گشت، رفتیم به سمت یک مرد مسن، تا پیرمرد حسام رو دید لبخندی زد و همدیگه رو بغل کردند، به سعید اشاره کردم که این آقا کیه؟ سعید طوری که من متوجه بشم گفت: ابوعدنان.

بعد از خوش بش حسام و ابوعدنان حرکت کردیم، حدود بیست تا ستون رد کرده بودیم که علی دستم رو گرفت، برگشتم سمتش، بهم گفت: کو؟ کجاست؟ گفتم چی؟ گفت: کوله ات کو؟ یخ شدم، کوله ام رو گم کرده بودم، همه ی مدارکم و پولام توش بود، خدایا کجاست؟ از استرس لرزم گرفته بود، رفتم پیش حسام گفتم: حسام کولم ...

حسام گفت کوله ات نیست؟ گفتم نه،

خندید و گفت: چرا حواست رو جمع نمیکنی؟ گفتم: حسام تورو خدا، الان وقت این حرفا نیست قلبم داره میاد تو دهم.

 حسام گفت: آروم باش، رفتی ماساژ بگیری کیفت رو جا گذاشتی، ابوعدنان دیده بود آورد داد به من، منم دادمش به علی که بهت بده، علی هم برای اینکه اذیتت کنه دادش به سعید، اوناها دست سعیده.

قسمت هشتم

کوله ام رو از سعید گرفتم، هم از دستشون ناراحت بودم هم خوشحال، ناراحت بخاطر اینکه داشتم از شوخیشون سکته میکردم، خوشحال بودم برای اینکه کوله ام رو پیدا کرده بودن و با خودشون آوردن.

دو روز گذشته بود و ما همچنان در حال پیاده روی بودیم. هم برام کمی سخت بود، هم بسیار بسیار لذت بخش، اصلا بهتره بگم که سختی هاش هم خیلی برام شیرین و لذت بخش بود.

 توی این سفر خیلی از اولین بارهام رو تجربه کردم، خیلی سختی هایی رو کشیدم که تا حالا تجربه شون نکرده بودم، از درد پا و شونه و کمر تا حالات عاشقانه ی روحی، از غذاهای و نوشیدنی های عربی تا عزاداری های پرشور و دل انگیز.

دم غروب بود، حدودا سی چهل نفری گوشه ی جاده جمع شده بودند، همه از ایران بودند.

با بچه ها جلو رفتیم دیدیم یکی داره روضه میخونه، همه داشتن گریه میکردن، من که چیزی متوجه نمیشدم، توی فضای پر از صدا و احساس اربعین، من، در سکوتی بی انتها فرو رفته بودم، افراد رو میدیدم که گریه میکردند و گاهی هم به صورتشون میزدند، و از ته دل ناله میکردن.

دلم بدجوری گرفت از خدا، سرمو انداختم پایین، توی دلم گفتم خدا، منم دلم میخواد روضه گوش کنم و زدم زیر گریه، چرا من باید ناشنوا باشم؟ اشکم روی صورتم سرازیر شد. همین جور داشتم توی دلم با خدا درد و دل میکردم، سرمو آوردم بالا، دیدم همه دارن سینه میزنن، با خودم گفتم که، شاید نتونم روضه گوش کنم، اما سینه که میتونم یزنم، زیر لبم یا حسین میگفتم و هماهنگ با بقیه سینه میزدم.

از خدا معذرت خواستم، گفتم من شکر بقیه نعمت هایی که بهم دادی رو نمیتونم بجا بیارم، اگه خدایا چیزی از توی دلم رد شد به مهربونی خودت ببخش، دلم شکسته بود خدا.

بعد از عزاداری به حرکتمون به سمت کربلا ادامه دادیم.

قسمت نهم

صبح روز سوم بعد ازخوردن صبحانه به حرکت ادامه دادیم.

خسته بودم، نه بخاطر دو روز پیاده روی، نه، دلم میخواست زودتر به حرم برسم.

به حسام گفتم: حسام، پس کی میتونم حرم رو ببینم؟

حسام نگاهی به من کرد و گفت: نزدیکیم سینا جان، از عمود هزارو چهارصد به بعد حرم پیداست.

تا این جمله رو حسام گفت انگار انرژی عجیبی توی پاهای خسته ام اومد، دلم میخواست تا عمود هزارو چهارصد بدوم. تند تند راه میرفتم، توی راه آدم های مختلفی رو دیدم که به نظرم اومد اهل ایران و عراق نباشند، با دستم اشاره کردم به سمتشون، حسام دید و گفت: خارجین، گفتم مگه از جاهای دیگه ام میان؟ حسام سرشو تکون داد و گفت: آره.

حسام گفت اربعین فقط شیعه ها نمیان، اربعین برای همه ی مردم دنیاست، میدونستی توی همین پیاده روی کلی اهل سنت و مسیحی و یهودی میان؟

تعجب کردم و گفتم: نه، کمی فکر کردم و گفتم: اونها که شیعه نیستن برای چی میان؟

حسام کفت: مگه امام حسین فقط برای شیعه هاست؟

توی فکر فرو رفتم، حسام راست می گفت، اهل بیت(ع) برای همه مردم دنیان، برای من ناشنوا، برای معلول، برای پولدار، برای فقیر، برای شیعه، برای غیر شیعه.

یاد این شعر محتشم کاشانی افتادم:

باز این چه شورش است و که در خلق آدم است

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

قسمت دهم

عمود هزار و چهارصد رو رد کرده بودیم، که گنبد طلایی حرم چشمم رو روشن کرد.

عده ای مثل من دیگه پاهاشون نای رفتن نداشت، خشکم زد، بی اختیار ناله زدم حسین جان، حسین جان، بالاخره من اومدم آقای من، بالاخره منم حرمو دیدم، روی زانوهام نشستم زار زار گریه می کردم، چنان گریه میکردم که بقیه نگاهشون متوجه من شد، سعید و علی هم کنارم نشستند و شروع به گریه کردند، حسام ایستاده بود و اشک میریخت، توی دلم پر از حرف بود که به آقام بگم، نمیدونم اشک هام از خوشحالی بود یا از خستگی ولی هرچی بود دوستش داشتم، دوست داشتم ساعت ها فقط گریه کنم.

توی دلم به چشمام گفتم ببار ای چشم، اگه اینجا نباری و اشک نریزی کجا میخوای گریه کنی؟ حسام با دست هاش اشاره کرد که پاشیم، بلند شدم رفتیم به سمت حرم، وای عجب حس و حالی دارم، چشمام پره اشکه، چشمام تاره، دور و برم رو نگاه میکنم و مردم رو میبینم که یا دارن میخونن یا دارن زجه میزنن، همه ی اینها در کنار سکوت جهانم تصویری رویایی رو ایجاد کرده بود، انگار زمان از حرکت ایستاده بود.

 به حرم رسیدیم، وسط بین الحرمین بودم، مات و مبهوت. اشک امونم نمیداد، دلم میخواست داد بزنم بخونم، تا میومدم حرفی بزنم به هق هق گریه می افتادم، خدایا من چرا اینطور شدم؟ این همه عشق و هیجان در من بوده و حالا که کنار محبوبم هستم فوران کرده. خدایا حاضرم همین حالا جونم رو بگیری. دلم میخواست برای خودم روضه بخونم، هر چی بلد رو توی دلم مرور میکردم

بلند مرتبه شاهی ز صدر زین افتاد

اگر غلط نکنم عرش بر زمین افتاد

خودم رو جمع کردم و روبروی حرم امام حسین (ع) ایستادم و گفتم: سلام آقای همه.